

داستانی مقارن از هری پاتر

نویسنده: سدريک پاتر

به نام خدا

فصل اول

آشنایی با هاگوارتز

30 آگوست

ساعت 6:30

امروز هوا بارونی و از صبح تا الآن هیچی نخوردم یعنی نتونستم حتی از اتاقم خارج بشم چون سرگرم خوندن کتابهای درسیم بودم. واقعا کتابهای خیلی جالبی اند چیزهایی رو توش خوندم که حتی به ذهن یه مشنگ هم نمیرسه چه برسه بخواد انجامشون بده. راستش هنوز بطور کامل از شوک ورود هاگرید به پرورشگاه تا رفتنم به کوچه ی دیاگون درنیومدم یعنی هنوز خیلی به واقعی بودن این همه اتفاق عجیب نیستم ولی الان به این نتیجه رسیدم که هیچکدومشون نمیتونه دروغی باشه یا دسیسه ها و نقشه هایی از طرف بچه های پرورشگاه چون نمیتونن کوچه ای رو که توش از آدمهاش گرفته تا جاروهایی که به انسان قدرت پرواز میدن همشون غیرعادی اند رو بسازن.

موقعی که فهمیدم یک جادوگرم همونطور که دیروز نوشتم بهترین زمان عمرم رو سپری میکردم وقتی حسرت و ناراحتی بچه هایی رو میدیم که به مدت 8 سال تموم منو با مسخره بازی ها و رفتاراشون به گریه مینداختن قند تو دلم آب میشد وقتی میدیدم از چند روز بعد باید به مدرسه ای برم که خبری از دنیس و لوییس و حتی خانوم واتسون نیست و با کسانی آشنا میشم که ممکنه برخلاف 77 بچه ای که بامن تو پرورشگاه بزرگ شدن باهام دوست بشن و حرفام رو گوش کنن. خوب دیگه وقت ندارم خانم واتسون نیم ساعت پیش بهم گفت که باید وسایلمو جمع کنم تا فردا صبح برای رفتن به ایستگاه کینگزکراس آماده باشم و معطلشون نکنم.

اینم از آخرین خاطراتم در پرورشگاه. امیدوارم دیگه هیچوقت به اینجا برنگردم.

سدریک ریدل، پرورشگاه ریدل، اتاق شماره ی 23

اینجا جملاتی بودند که توسط یک پسر بچه 11 ساله پشت سرهم روی یک دفترچه کوچک سیاه رنگ و کهنه می آمدند و با دست خطی نچندان زیبا چند صفحه را پر کردند.

27 آگوست

3 روز پیش در شبی که بچه ها از ترس طوفان و رعد و برق از اتاق هایشان خارج شده و به راهروهای پرورشگاه هجوم آورده بودند مردی بسیار تنومند و عظیم الجثه با ورود ناگهانی اش ترس افراد ساکن در پرورشگاه راتشدید کرد. آن مرد دنبال پسر بچه ای میگشت که از قضا تنها بچه ای بود که در اتاقش نشسته بود و از روی تختش در کنار پنجره به آدمهایی نگاه میکرد که با شتاب بسوی پناهگاهی میدویدند تا زیر دانه های درشت باران خیس نشوند. مرد همراه مدیره ی پرورشگاه که خانم واتسون نام داشت وارد اتاق شماره ی 23 شدند.

مرد که با ورودش پسر را خیلی ترسانده بود لبخندی زد و گفت:

-اوه سدریک تو نباید بترسی من نیومدم تا بهت آزاری برسونم من اومدم که... راستش بهت بگم...

خانم واتسون میان صحبت مرد پرید و گفت:

-ببخشید آقا ولی شما قبلش باید به من بگید که کی هستید و اینجا چه کار میکنید؟

مرد با نگاهی به زن فهماند که با او کاری ندارد و او را بزور از اتاق بیرون کرد و در را با صدای خیلی بلندی به هم کوبید که از چهره اش میشد فهمید که از قصد اینکار را نکرده بود و به دلیل قدرت زیادش بود که در با چنان صدایی بسته شده بود. مرد غول پیکر روی یکی از تختهای نزدیک به سدریک نشست ولی تخت از وسط شکست. مرد با صدای گرومپی روی زمین افتاد. پسر خنده اش گرفت ولی توانست خود را کنترل کند و همچنان خیره و با تعجب به مرد نگاه میکرد. بالاخره مرد بعد از خراب کردن یک تخت دیگر و یک مبل دونفره خسته شد و به سدریک نزدیک شد و دستش را دراز کرد ولی سدریک خود را کمی عقب کشید، مرد گفت:

-سلام پسر، اسم من هاگریده کلید دار هاگوارتز، شخص مورد اعتماد دامبلدور... آه چی دارم میگم تو حتی نمیدونی دامبلدور

کیه... درسته پسر؟

سدریک سرش را کمی تکان داد و هاگرید ادامه داد:

خوب راستش باید اول از همه برات نامه میفرستادن ولی دامبلدور به من گفت که اینجا انقدر بچه همسن و سال تو هست که ممکنه نامه بدست تو نرسه و اشتباهی پیش بیاد... و البته مثل همیشه به من اعتماد کرد و این مسئولیت سخت، منظورمو که میفهمی تو این طوفان... و طوری رفتار کنی که دیگران تفاوتی در تو نبینن که البته این شامل من نیست چون من همینجوریشم با بقیه فرق دارم خوب، خیلی سخته دیگه مگه نه؟

سدریک که هیچی از حرفهای مرد نمیفهمید به نگاه پرسشگرانه خود ادامه داد.

-خوب معلومه که بازم هیچی نگرفتی درسته?...!... خوب بذار اصل مطلب رو بهت بگم راستش تو... تو به جادوگری... به جادوگر مشنگ زاده... یعنی مامان و بابات هر دو هالو بودن اما تو اولین فردی هستی که تو خنودات به مقام جادوگری میرسی... میدونم تعجب کردی ولی ازم نخواه که دوباره حرفمو تکرار کنم، خوب پسرجون؟...

سدریک بازهم به سر تکان دادن قناعت کرد و با ولع بیشتری به حرفهای هاگريد گوش میداد.

-خیلی خوب، همونطور که گفتم تو به جادوگری و به مدرسه ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز دعوت شدی... مدرسه ای که توش همه مثل خودت جادوگرن و به یادگیری علوم جادوگری می پردازن... مدیرمدرسه بزرگترین جادوگر قرن آلبوس پرسیوال دامبلدوره و منم کلید دار اونجام که داستانش مفصله... خوب به چیزی بگو... سوالی نداری؟

سدریک که کمی از شوک درآمده بود با لکنت گفت:

-یعنی مَ... من به... به جادوگر؟

-خوب معلومه وگرنه من الآن اینجا نبودم.

-یعنی میتونم جادو کنم یا... از اینجور کارا؟

-ای بابا... اینا که جفتشون به سوال بود... درسته تو میتونی جادو کنی، پرواز کنی و خیلی کارای دیگه... البته نه به همین زودی تو باید تو هاگوارتز درس بخونی تا بتونی این چیزارو یاد بگیری.

-وا... وای... باورم نمیشه یعنی من باید به مدرسه ای برم که توش جادویاد میدن...؟

-آره بهتره اسمشم یاد بگیری... هاگوارتز... راستی بیا اینا نامه هاتن، دعوتنامه و لیست وسایل مورد نیازت.

سدریک نامه هارا گرفت و مشغول خواندنشان شد که هاگريد دوباره دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد، سدریک این بار با کمی مکث و لرزش به او دست داد، دستش تقریباً یک پنجم دست هاگريد را اشغال میکرد. هاگريد گفت:

خوب، من کار دارم و باید به خونه ی کس دیگه ای هم برم کسی که بزودی باهاش آشنا میشی، کسی که افراد کمی اونو دیدن ولی همه اسمشو با احترام میارن و به افتخارش جشن میگیرن اسمشم هریه... هری پاتر... خوب من میرم و فردا برمیگردم تا بریم به کوچه دیاگون و وسایلتو بخیرم فقط باید صبح زود آماده باشی چون بعدش باید با هری به اونجا برم، تو خیلی خوش شانسی پسر که تو به سال با هری پاتر وارد هاگوارتز میشی... امیدوارم خوب بخوابی و به مدرسه فکر کنی زیباترین جایی که به عمرت خواهی دید یعنی هاگوارتز.

پایان فصل اول

کوچه ی دیاگون

28 آگوست

سدريک با صدای ساعت کوکی اش که 7/5 صبح را نشان می داد از خواب خوشی که داشت در مورد هاگوارتز می دید بیدار شد.

ساعت 8 بود که از بیرون پرورشگاه صدای مردی را شنید که داد می زد:

-هی، سدريک يالا بايد بریم...داره دير می شه...

او کسی نبود جز هاگرید و همچنین تنها کسی که می توانست باعث شود در اون لحظه لبخندی ملایم بر روی لبان سدريک نقش ببندد

سدريک سرش را از پنجره ی باز اتاق بیرون برد و با صدایی آرام تر از هاگرید گفت:

-آروم تر هم اتاقيام بیدار میشن حوصله ی نق زدناشومو ندارم...الآن میام...

و مشغول عوض کردن لباسهاش شد

سدريک به آرامی از پله ها پایین رفت و سرعت حرکتش را به سمت در بیشتر کرد...

-هی پسر، با توام سدريک ریدل،همونجا وایسا...

این صدای سرد و خشک مدیره ی پرورشگاه بود.خانم واتسون نزدیکتر شد و دستش را به کمرش زد و با تکبر آمیخته به اکراه گفت:

معلوم هست این وقت صبح اونم بدون اجازه کجا می خوای بری؟...هان؟...

سدريک تا دهانش را باز کرد زنگ در به صدا درآمد،خانم واتسون با قدمهایی موقرانه به سمت در رفت و به آرامی آنرا باز کرد...

خانم واتسون بصورت خیلی ناگهانی چهره اش سفید شد و از حال رفت ، خوشبختانه هاگرید بموقع اون رو گرفت ، وارد

پرورشگاه شد و خانم واتسون را بغل کرد و روی کاناپه ی زهوار در رفته ای خواباند بعد رو به سدريک گفت:

_بهتره تا بیدار نشده و غرغراشو شروع نکرده راه بیفتیم.

بعداز طی مسافتی طولانی با مترو که هیچکدوم آشنایی زیادی با اون نداشتند (چون هاگرید تابحال چنین چیزی ندیده بود و

سدريک هم تابحال مسافتی این چینی را طی نکرده بود که بخواهد از مترو استفاده کند.)

به مرکز لندن رسیدن ، سدريک بازهم به سوالاتش در مورد دامبلدور ، هاگوارتز ، جادو و... ادامه می داد تا بالاخره روبروی یک مغازه ی کهنه ایستادند.

پایان بخش اول